

سنگ و سایه



داستان ایرانی - ۱۰۶

رمان - ۵۹

برای استادم آقای رضا محمدی

سرشناسه: صفدری، محمدرضا، ۱۳۳۳ - .
عنوان و نام پدیدآور: سنگ و سایه (یک بازی بلند) / محمدرضا صفدری.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.
فروست: داستان ایرانی؛ ۱۰۶. ۱۰۶. ۵۹. ۵۹.
شابک: 978-964-311-933-1
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا.
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ س۹ ف/۴۲/۱۳۴ PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۲۳۵۲۲۷

سنگ و سایه

(یک بازی بلند)

محمد رضا صفدری

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۲

هر گونه بهره برداری
بی اجازه کتبی نویسنده ممنوع است.



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

محمدرضا صفدری

سنگ و سایه

(یک بازی بلند)

چاپ سوم

۲۲۰ نسخه

۱۴۰۲

چاپ ماهریس

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۱۱ - ۹۳۳ - ۱

ISBN: 978 - 964 - 311 - 933 - 1

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

مقدمه

سنگ و سایه گونه‌ای یارکشی پیش از بازی بود که از هر بازی‌ای زیباتر می‌نمود و کودک می‌خواست که بازی هرگز آغاز نشود؛ همچنان ایستاده باشند پشت به مهتاب، چشم به سایه‌ها که بر زمین افتاده بودند. چنین نمی‌شد. سردسته‌ها سنگ به سایه دلخواه خود می‌انداختند و یارگیری آغاز می‌شد. گاه پیش می‌آمد که سنگ بر سایه کودک می‌ماند اما او از جا تکان نمی‌خورد. دلش می‌کشید سنگ پیوسته در راه باشد و سایه در خنکای خاک مهتاب گرفته، بماند.

شیوه دیگر برای یارگیری، «چُرچُر، دست پُر» بود.

بدین گونه که سردسته‌ها در کنار هم می‌ماندند و بچه‌ها دست به گردن هم انداخته دور می‌شدند و با هم می‌خواندند که یکی ماه باشد و دیگری ستاره، یا یکی آسمان باشد و دیگری آفتاب.

پس از این‌که «واخواندن» انجام می‌گرفت، دو تایی به سردسته‌ها نزدیک می‌شدند، می‌گفتند: «چُرچُر». سردسته‌ها می‌گفتند: «دست پُر!» می‌گفتند: «کی می‌خواهد ماه؟ کی می‌خواهد ستاره؟»

یا به زبان خودشان: «کی اِش می یا ماه؟ کی اِش می یا ستاره؟»

یکی از سردسته‌ها می‌گفت: «موأم می یا ماه.»

سردسته دیگر می‌گفت: «موأم می یا ستاره.»

این دو شیوه یارگیری بیش‌تر برای «دزدبازی» بود. یک دسته دزد می‌شد و دسته دیگر بر سر دکه می‌ماند، نگهبانی می‌داد. دزدها که دور می‌شدند، چند تا برای پیدا کردن آن‌ها می‌رفتند.

دزدها گاهی به کوچه‌های دورتر یا به باغ‌ها و زمین‌های کشاورزی می‌رفتند. آن‌ها که دلدارتر بودند در مرده‌شویخانه کهنه پنهان می‌شدند یا از خاکستان سر در می‌آوردند.

ناگفته پیداست که گروه دزدان می‌کوشیدند که به دام نیفتند و از نو سررشته بازی را خودشان به دست بگیرند.

یارگیری به روش چُرچُر دست پُر، هم در روز هم در شب‌های تاریک انجام می‌گرفت و برای این‌که دسته‌ای دزد شود، سردسته‌ها خُشک یا تَر می‌کردند. سنگ کوچکی را که با آب دهان تر شده بود به هوا می‌انداختند. نیمه‌تر به هر کدام می‌رسید، بر سر دکه می‌ماند و هر کدام نیمه‌خشک بهره‌اش می‌شد، بازی را به دست می‌گرفت.

برخی از بازی‌ها نیازی به دو دسته شدن نداشت.

یکی از آن‌ها، بازی «خیار گُرو» بود. در این بازی دخترها بیش‌تر به چشم می‌خوردند. در روشنای مهتاب با کپه‌های خاک جالیزی درست می‌کردند پراز بوت‌های هندوانه (خیار سرد) و بوت‌های خربزه (خیار زرد).

یکی از پسرها که بزرگ‌تر بود، جالیزبان می‌شد. سردسته دخترها پیش می‌افتاد و بچه‌ها به همراهش، به جالیز می‌رسیدند. سلام می‌کردند. سردسته از جالیزبان می‌پرسید: «خالو، پیاله زردی ندیدی که با آب بیاید؟»

پیرمرد می‌گفت: «نه خالو، ندیدم. پیاله زرد کجا بود؟»

زن می‌گفت: «والله، چه بگویم؟ نمی‌دانم چه راهی بگیرم. پیاله زردی داشتم

گمش کردم.»

پیرمرد می‌گفت: «بگرد توی لاله‌ها، اگر هست، بردارش.»

آن دختر با همراهانش در کرت‌ها می‌گشت. نگاهی به این سو و آن سو می‌کرد، به ناگاه خم می‌شد خربزه یا هندوانه‌ای برمی‌داشت می‌دوید. پیرمرد چوب برمی‌داشت تا پاری راه آن‌ها را دنبال می‌کرد و بازی با جیغ و هیاهو پایان می‌یافت. در این بازی که زمانش بس کوتاه بود، پیالهٔ زرد جادویی داشت که در چشم کودک کم از ماه و آتش زمستان نبود.



بازی دیگر، کوتاه‌تر از خیارگُرگو، زنده یا مرده بود. یکی خودخواسته در گودال از پیش آماده شده‌ای دراز می‌کشید و خود را مرده می‌ساخت. بچه‌ها تا می‌توانستند بر روی او خاک می‌ریختند تا به گردش می‌رسید. سپس سردسته مرده را صدا می‌کرد: «مرده یا زنده؟» مرده پاسخ می‌داد: «مرده.» برای بار دوم مرده پاسخ می‌داد: «مرده.» بار سوم که او را صدا می‌کردند، مرده می‌گفت: «زنده!» تا در گور نیم‌خیز می‌شد بچه‌ها می‌گریختند. بچه‌ها در کنار گودال، همیشه آمادهٔ گریختن بودند، زیرا گاه پیش می‌آمد که مرده در همان بار نخست که بانگش می‌زدند، فریاد می‌کشید که زنده است چنان‌که وهیچیرهٔ بچه‌ها برمی‌خواست. هر کسی که در دست مرده گرفتار می‌شد، می‌بایست به جای او در درون گودال می‌خوابید.



یکی دیگر از بازی‌های شبانه «اسبم چه رنگ» نام داشت. سردسته بر روی سنگی می‌نشست سر لوت^۱ را به دست می‌گرفت و سر

۱. شلاقی بافته از چند رشته پارچه

دیگر در دست کسی می ماند که می بایست به چیستان او پاسخ می داد.

آن کس می گفت: «اسبم چه رنگ؟»

سردسته می گفت: «رنگارنگ.»

آن کس می پرسید: «چه مالی در میدان؟»

سردسته که فرمانروای بازی بود، نشانه های اسب یا گاوی را می داد که صبح از خانه بیرون می رفت و پسینگاه به خانه بر می گشت. پرسنده اگر کودک بود، نشانه ها روشن بود و چیستان را پاسخ می گفت. لوت را به دست می گرفت و بچه ها را به پیش می راند. اگر بچه ای بزرگ تر لوت را به دست می گرفت، کارش سخت می شد. می بایست گله بچه ها را هی می کرد و تا پاری راه از دکه دورشان می کرد. بچه ها را با لوت می زد که بهش نزدیک نشوند.

سردسته یک دو گام دور از بچه ها می ایستاد، از دور رو می کرد به شاه داد می زد:

«چرچرانی؟»^۱

شاه داد می زد: «بشور!»

او بچه ها را با لوت می شورید و از خود دور می کرد. جست و خیز بچه ها برای گرفتن سردسته که آماده گریختن بود.

سردسته باز رو به شاه فریاد می کشید: «چرچرانی؟»

شاه داد می زد: «بشور! بشور تا مرده شور!»

سردسته گله را هی می کرد. باز همان صدا: «چرچرانی؟»

همین که شاه داد می زد: «رها.» سردسته می دوید. اگر از دست گله رها می شد، از نو سر لوت را به دست می گرفت و به چیستان دیگر پاسخ می گفت.

کم تر پیش می آمد که سردسته گرفتار نشود. بی درنگ یکی از پشت سر چشم های او را می بست و یکی او را بر روی زمین دراز می کرد. در هیاهو و تاریکی هر یک مشتکی خاک از زیر پیکر او بر می داشت. آن گاه رهایش می کردند.

سردسته به پیشگاه شاه می آمد: «شاه، سلام.»

شاه می گفت به او: «سلام، گردنت هم خرد.»

۱. به گمانم از چراندن می آید.

سردسته می‌گفت: «شاه، توی راه دزدها ریختند سرم.»
سردسته ناگزیر بود پاسخگوی پرسش‌های شاه باشد. چه کسی چشم‌های او را بست، چه کسی او را گرفت؟ چه کسی با مشت او را زد، چه کسی مشتی خاک را از زیر پایش برداشت یا از زیر گردن یا از جای دیگرش؟
بچه‌ها تک‌تک پیش می‌آمدند مشت خاکشان را به زمین می‌ریختند: من خاک زیر گردنش را برداشتم. و دیگری: خاک زیر پایش را.
سردسته می‌سوخت. بازی از سر گرفته می‌شد و او یکی می‌شد در میان دیگران.



جا دارد از بازی‌ای بسیار کوچک‌تر بگویم به نام «کَت کَتو»^۱ که شب در خانه انجام می‌گرفت که به گونه‌ای به یاد آوردن همسایه‌ها بود در برابر آتش. پدر یا مادر نشانه‌های خانه‌ای را می‌گفت با کسانی که در آن می‌زیستند. از دروازه خانه بگیر تا چاه. از بر و بالای آن‌ها تا رنگ مویشان.
به گمان من این بازی، کنجکاوی در زندگی دیگران نبود و بیش‌تر باز دیدن آن‌ها بود؛ زیرا دروازه خانه‌ها از صبح باز می‌ماند تا شب که آن‌ها هم از ترس جانوری چیزی بسته می‌شد، در روزگاری که مردها سر بی‌کلاه از خانه بیرون نمی‌رفتند. به یاد آوردن شبانه و باز دیدن خانه‌ها و آیند و روند مردمان پس از سالیان، اگر به روی کاغذ هم بیایند، اگرچه آن دروازه‌ها و بادگیرها و دریچه‌ها و ناودان‌های سفالی از میان رفته‌اند، به درستی نمی‌دانم که به چه کاری می‌آیند. شاید بشود از میان دروازه‌ای که بر روی کاغذ آمده است هزاران بار گذر کرد یا به همین اندازه در چاه خانه‌ای سر کشید یا از این بیش‌تر، بشود بوی سینه کبوتر را به سینه خود کشید و در جای ماند، بی جنبش و بی آرزوی چیزی.



دیگر این‌که بازی‌های بیرون از خانه، فراخوان داشت. یکی کوتاه و یکی بلند.

فراخوان کوتاه: هنگامی که بچه‌ها در خانه بودند، کسی که زودتر از دیگران از خانه بیرون می‌آمد، می‌خواند: «جی، جی! سنگِ تَرازی.

بوجیک‌ها شوم بخورین، بیاین بازی.»

فراخوان بلند، هنگامی خوانده می‌شد که بیش‌تر بچه‌ها به‌کوچه آمده بودند

و چند تایی هنوز نیامده بودند.

«کِلاچو های، کِلاچو!»

«های، های!»

«هوره، هوره سنگی!»

«های، های.»

«لُپ جوی داشتم.»

«های، های.»

«پشت تُلّی کاشتم.»

«های، های.»

بارونِ اِمِه، سوز و اوی.»

«های، های.»

«اُو اِم ندا، خشک و اوی.»

«های، های.»

«اومه، نومه؟» (در این‌جا صدا کِش دار می‌شد.)

«کی نومه؟»

«حسین محمود نومه.»

«چه‌ش بید؟»

«بای بچه.»

«بِچَهْ چَه؟»

«بِچَهْ گراز.»

«این تا کجا؟»

«این‌جا تا شیراز.»

«سنگش بزن!»

«نمی‌رسه.»

«هووش بزن!»

در این جا بیچه‌ها همبازی نیامده را هو می‌کردند.
این چند بازی را از آن روی در این جا آوردم که آیند روند آدم‌های سنگ و
سایه در جاهایی است که روزگاری زمین بازی آن‌ها بوده است.
اینک این بازی که نام سنگ و سایه به خود گفت.

میدان اندکی بالاتر از دره بود. سنگ‌های ریز و درشت. دره انجیر از کوه بیرمی می‌رسید. رسیده بود و باز مانده بود و سنگ‌ها فرو نشسته بودند. از پای کوه باز مانده بود تا کناره‌های میدان که میانه‌های راه بود و باز ماندگی که ریگ و سنگ نشانه‌هایش بودند، به پیش کشیده می‌شد تا دهانه باغستان که آن‌جا پایان باز ماندن می‌نمود.

میدان نیم‌تاریک. آسمان سنگین و دم‌کرده. درهای قهوه‌خانه‌ها و دروازه بزرگ بنگاه باربری بسته. سیاهی بلند دژ از پشت درختان بید پیدا بود. در سوی چپ، ریگ‌ها و سنگ‌های فرو کوبیده از چرخ‌های باری‌ها، با شیب کم‌پیدایی کشیده می‌شدند به میانه دره و به کوچه‌ای که آبراه زمستانی بود.

«زوزو» یک دم پیش از آن کوچه آمده بود. شانه‌ای بالا، شانه‌ای پایین از شیب بالا کشیده بود. ایستاده بود در گوشه چپ میدان که هم‌مرز بود با بیدستان و در جایی از زمین رفت و برگشت که روزگاری «شصت» سرخی در آن‌جا می‌ایستاد رو به خیابان خاکی کنار دژ که سوی دیگرش ستون‌های

کوتاه باغ شهرداری بود و هنوز سیم‌های خاردار، ستون‌های دور از هم را به هم می‌پیوست؛ سه رشته سیم که یکیشان خاردار نبود، از سوراخ‌های یک ستون در می‌آمدند به سوراخ‌های ستون دیگر می‌رسیدند.

سنگ کوچکی در دست داشت. نگاهش کرد و توی دست گرداند. به پشت چشم نهاد. پوست پشت چشمش خنک شد. خنک بود. خوش بود. از نو توی مشت گرداند. به گردن مالید. خنکای سنگ به گردنش ماند.

نشسته بود بر لبه سکوی رو به میدان. پاهایش بر زمین. در پشت سر دروازه‌ای چوبی و دیواری از سنگ و گچ که دروازه را می‌پیوست به در چوبی فرو بسته‌ای که سکوی چهار گوشه کوچکی داشت. دره میان او و میدان بود.

از راه باریکه کنار دره، از سوی راست، کسی می‌آمد. زیر لب آواز می‌خواند. نزدیک شد. «شولو» بود. آمد دور از او بر لبه سکو نشست. چشم به میدان می‌خواند.

زوزو گفت: «چه شده، امشب رویت را برمی‌گردانی؟»
 شولو گفت: «تو هنوز زنده‌ای؟!... تا یادم می‌آید تو سر همین سکو نشسته بوده‌ای.»

زوزو گفت: «امشب نمی‌دانم چه شده. هیچ کس توی میدان نیست.»
 شولو گفت: «از جای دوری بوی گوشت سوخته می‌آید.»
 زوزو گفت: «توی کوچه که می‌آمدم، چراغانی بود. رادیو آهنگ شادی می‌زد.»

شولو گفت: «آهنگ کجا بود؟! من بودم با دهنم رنگ می‌زد.»
 زوزو گفت: «خودم دیدم. اگر باور نمی‌کنی، بیا برویم ببینیم.»
 شولو گفت: «از سر شب توی میدان بودم. هیچ صدایی نبود. رفتم شام خوردم، دوباره برگشتم.»

زوزو گفت: «شصت سرخو نیامد؟»

شولو گفت: «نه. برای چی؟»

زوزو گفت: «می خواستم ببینمش.»

شولو گفت: «آن همه دیدی سیر نشدی؟»

شولو بلند شد. رو کرد به کوه و به همه جا و به راه افتاد. از لب دره بالا کشید به میدان رسید. سنگی در دستش بود. آن را چرخاند و چرخاند. پرتاب نکرد. بغل باز کرد و بر یک پا جست زد رو به خیابان خاکی کنار دژ. باز هم پرتاب نکرد. برگشت رو به دره، دست تکان داد و صدایش را کش داد.

ماند. گفت: «آن آوازی که می خواندم چه بود؟»

زوزو در اندیشه ماند: «آن... نمی دانم. خودت بگو چه بود.»

شولو گفت: «ای زوزو... خدا می شناسدت و بس.»

از دره بالا آمد، بر لبه سکون نشست در جای خود. سنگش را به دست راست و چپ می داد و می گرفت.

زوزو گفت: «من هم یکی دارم.»

شولو گفت: «تو چه داری؟»

زوزو سنگش را به او نشان داد.

شولو گفت: «فرو مانده ام که خدا برای چه تو را درست کرد. نتوانستی

یک ریگی توی دستم ببینی!»

زوزو گفت: «من دانه ریگم را از چاله چشمم در آوردم.»

«چاله چشمت؟! ریگ از چشمت در آمد؟ پروردگارا! چرا زیان این

نمی گنجد بیفتد توی دهانش؟ دروغ به این بزرگی!»

زوزو آرام بود: «افتادم. سینه ام به زمین ماند. خواستم پشته ریگی را

بغل کنم، یک دانه ماند توی چاله چشمم. خنک بود. خوش بود.»

«تا توی دستم دیدیش، خم شدی یکی از زمین برداشتی.»
 «خودم می دانم که راست می گویم. سایه ام بغل باز می کرد، شنا می کرد
 میان ریگ ها. از بس خنک و خوش بود، نمی دانم چرا نابینا چشمش
 روشن نمی شود.»

شولو گفت: «پس بگو این سنگ مهتاب است، از آسمان ول شد تو هم
 گرفتیش.»

زوزو از جا بلند شد. چوب ترازو شانه اش را بالا و پایین برد.
 گفت: «از دانه ریگی خوشم آمد، یک چیزی گفتم. بیا!»
 چند گام از سکو دور شد و سنگ را جنباند در درازای دره نیمه تاریک.
 شولو نیم خیز ماند رو به او: «من هم یک چیزی گفتم... نکند دلخور
 شدی.»

زوزو لنگان برگشت در جای خود ماند.
 شولو رو به او پیش رفت: «دلخور شدی، زوزو؟ من چیزی نگفتم.»
 زوزو گفت: «تو از خانه که در می آیی، می آیی که نسازی با ما.»
 خاموش ماندند. هر یک رو به جایی کرد. شولو مشتش را باز و بسته
 می کرد. چشم به سنگ خود داشت.

«آن چه سنگی بود؟ از کجا آورده بودیش؟»
 «گفتم که. دانه ریگی توی سایه شب دیدم. توی چاله چشمم که ماند،
 سرم آرام گرفت.»

«سرت هنوز خروش می کند؟»

«گاه گذاری.»

«دهنه چاه را به آن بزرگی ندیدی!؟»

«سنگ خوبی بود.»

«فردا تا آفتاب زد، می آییم پیدایش می کنیم. چه نشانه ای داشت؟»

«به اندازهٔ خاگ^۱ کوکر^۲ بود. رگه‌های باریکی رویش دویده بود، به رنگ خونِ خشکیده. همین که گرفتمش توی دست، دیدم سالیانِ سال دستم با آن آمُخته بوده.»

«امشب از این‌جا تکان نمی‌خوریم. تا آفتاب در آمد، می‌گردیم پیدایش می‌کنیم.»

زوزو رو به او نشست. پای راستش را در دامن گرفت.
«نه. دیگر پیش نمی‌آید همچو سنگی خودبه‌خود چاله چشمم را پر کند.»

شولو چهارزانو خود را خیزاند رو به او: «می‌خواهم یک چیزی بگویم.»
«همیشه می‌خواهی یک چیزی بگویی. هیچ‌گاه چیز به درد بخوری هم نمی‌گویی.»

«این یکی را ناچارم بگویم. نمی‌توانم توی سینه نگهش بدارم.»
«بگو. گوشم به توست.»

«برو بخواب در جایی که پیدایش کردی.»
«پیدایش نکردم. توی چالهٔ چشمم جاگرفت.»
شولو پیش‌تر رفت. زانو به زانوی هم ماندند.
«برو جوی آب روانی پیدا بکن، شبی که ماه باشد. هفت بار از روی آن پا بردار، و برو در جایی که سنگ را دیدی بخواب. بخواب تا به خوابت بیاید. به خوابت که آمد، یک روز دیدار می‌آید. چنان دیدار می‌آید که خودت هم باور نمی‌کنی از کجا دیدار آمده!»
شولو خود را پس کشید، دورتر نشست.
زوزو گفت: «تا صد سال دیگر هم به خوابم نمی‌آید.»

شولو گفت: «از کجا می دانی؟»

زوزو گفت: «از آن جایی که دیگر خواب نمی بینم.»

شولو گفت: «از کی؟»

زوزو گفت: «نمی دانم... چه می خواستی بگویی؟»

شولو گفت: «همین. همین را می خواستم بگویم. دردش توی سینه ام

می پیچد.»

زوزو گفت: «چه می خواهی بگویی؟»

شولو در خود ماند: «ما هنوز می آییم و می رویم، گاهی هم در جایمان

می ایستیم. چیزی هم به سرمان نمی آید. از روزی که فلو این ها از این جا

رفتند... شب رفتند یا روز؟»

زوزو گفت: «شبگریز کردند. خانه شان را بارِ موش کور کردند و

رفتند.»

شولو گفت: «با چه کینه ای هم می گویی!»

زوزو گفت: «شوخی کردم. خودش همیشه همین را می گفت.»

شولو سنگش را دست به دست می کرد.

گفت: «ما خوابیده ایم توی سوراخمان نمی دانیم دوستان شبگریز

می کند. خدایا... ما به چه دردی می خوریم!... دروازه شان بسته بود. همین

امشب در خانه شان را زدم. دروازه را از پشت کولون کرده بودند. راستی،

برای چه از پشت کولون کرده اند؟ نشانه چیست؟»

زوزو پاسخی نداد.

شولو چهار دست و پا به زمین، برگشت به او: «می آیی برویم توی

خانه شان بگردیم؟»

زوزو گفت: «برویم چه کار کنیم؟»

شولو گفت: «نمی دانم... چند ماهی بیش تر نبود که با هم گرم گرفته بودیم.»

زوزو گفت: «تو رفتی در خانه‌ای را زدی که می‌دانستی از پشت بسته است.»

شولو گفت: «نمی‌دانم چرا در زد.»

زوزو گفت: «سراشان بزرگ بود. کنار دیواری که نزدیک دره است، سرتاسر و یک در میان نخل و درختچه حنا.»

شولو گفت: «خودم دیده‌ام.»

زوزو گفت: «سراشان دراز بود. پهنایش هم خوب بود. از دروازه که تو می‌رفتی، سه اتاق به هم چسبیده بود. پنجره‌هاشان رو به کوچه پشتی بود. درست؟ کمی دور از اتاق، در دست چپ، دو تا نخل. یکی بلندتر از دیگری. دو تا هم توی دل سرا، روبه‌روی آن. باز دست چپ، ته سرا، یک اتاق سنگچی. چاه کنارش. تابستان سایه می‌افتاد روی سکو جلو اتاق. روزها تا سایه بود، همان جا می‌نشستند. پایه‌های آسیاب بادی روی چاه سوار بود. آب از لوله می‌ریخت بیرون.»

شولو گفت: «چه پره‌هایی! یک چیزی... چرا پیش از هر کاری، می‌زنند پره‌هایش را از جا در می‌آورند؟»

زوزو گفت: «مگر پره‌های این یکی را هم کنده‌اند؟»

شولو گفت: «نه.»

زوزو گفت: «پایه‌ها بلند و پره‌ها بالاتر از همه درخت‌ها.»

شولو گفت: «چه خوشی دارد سنگ کوبیدن به پره‌ها؟»

زوزو گفت: «یک چیزی به خودت بگو.»

شولو گفت: «تو هرگز نخواستی ببینی سنگت به کجا می‌رسد؟»

زوزو گفت: «کی دیدی من سنگ بزنم به پره‌ها!»

شولو گفت: «به یاد خودت بیاور.»

شولو رو کرد به راه باریکه‌ای که در تاریکی از برابر دروازه فلو این‌ها

می‌گذشت. دو راه باریکه در دو سوی دره که در روز روشن هم کسی نمی‌دانست راست است یا کج یا خمیده یا شیبدار یا هموار؛ به کردار جویبارک‌های شتابان به هنگام بارش زمستانی.

زوزو صدای او را شنید: «تو دیگر برای چه بودی؟ ما خودمان کم بودیم، تو هم آمدی!»

گرداله سرگینی رو به آن‌ها می‌آمد. «بُئُلُ تُسو»یی آن را می‌کشید. دست‌ها به زمین، با پاها گرداله را به پس می‌غلتاند. شتاب داشت در واپس آمدن.

شولو بلند شد، پیچ و تاب به خود داد و سر کرد به آواز خواندن: «به نوای قایقران، بنگر. در زیر نور ماه، کارون زیبا را. آه، آه، آه، کارون زیبا را...»

دیگر صدایش در نیامد. از سکو تا لب دره، چند بار رفت و برگشت. رو به زوزو ایستاد.

«بدهش به من.»

«چی؟»

«بازی در نیار. چه کارش کردی؟»

«خواب دیده‌ای!»

«سنگم! سنگم!»

«سنگ کجا بود؟»

«از دستم ول شد، تو برداشتی.»

زوزو بلند شد. تلوتلو خورد. ترازوی شانه‌اش بالا و پایین رفت، پای راست خوب به زمین بند نمی‌شد. بغل باز کرد. دست‌ها را تکاند. لبه پیراهنش را از زیر کمر بند بیرون کشید و تکاند.

«بیا. هر چه دیدی برای خودت.»

«پس چه شد؟»

زوزو نشست. پاها را از لبه سکو آویزان کرد.

شولو چشمش به جاهایی بود که از آن گذشته بود؛ سر پایین، چانه رسیده به سینه، صدایش انگار در چاک سینه‌اش فرو می‌رفت: «سنگ خوشدستی بود. نمی‌دانم چه کار می‌خواستم بکنم که دیدم یک سنگ توی دستم مانده.»

زوزو گفت: «ما پیر شده‌ایم و هنوز دنبال سنگ می‌گردیم.»

شولو گفت: «آباد بگردد درهٔ انجیر. چه سنگ‌هایی!»

زوزو گفت: «سالی که مست می‌شود چه می‌کند!»

شولو گفت: «می‌گویند یک سال یوزپلنگ با خودش آورده.»

زوزو در خود ماند. گفت: «اگر یوزپلنگی از دور دیدار بیاید، چه کار

می‌کنی؟»

«می‌ایستم نگاهش می‌کنم.»

«همین؟»

«ها. همین.»

«که چه بشود؟»

«نمی‌خواهم چیزی بشود. می‌ایستم سیر نگاهش می‌کنم.»

خم شده بود با تکه چوبی ریگ‌های لب دره را پس می‌زد.

زوزو گفت: «اگر روی کنده‌ای توی آب مانده باشد، چه می‌کنی؟»

شولو سر بر گرداند: «کی؟»

«به! کجای کاری! یوزپلنگ دیگر.»

شولو بلند شد. نگاهی به دره و نگاهی به او: «با جامه‌ام خشکش

می‌کنم. می‌برمش توی خانه‌مان جای گرمی برایش درست می‌کنم.

همین که یالش را بگیری توی بغل، دیگر کاریت ندارد. می‌فهمد که خودی

هستی. بو می کشد. نگاه می کند توی چشم هایت! هی نگاهش می کنی، او هم نگاهت می کند. سیر نمی شوی هر چه نگاهش بکنی. سینه به سینه ات می ماند. سینه اش هسک و هسک می کند. می بینی هزار سال است ایستاده ای هی نگاهش می کنی... از بس می جهد سنگ توی پنجه اش داغ می شود. گاهی به جایی می رسد که سینه اش می ترکد.»

زوزو گفت: «خب، بایستد خستگی در بکند.»

«نمی تواند بایستد.»

«نمی تواند؟»

«نه. یک جایی هست که دیگر نمی تواند بایستد. برای همین سینه اش

می ترکد.»

«مگر می شود درد توی سینه اش باشد و نایستد؟»

«یک چیزی می پیچد توی سرش. یک چیزی توی زمین می بیند که

خودبه خود از جا در می رود. چنان از جا در می رود که دیگر نمی تواند

بایستد.»

«خودبه خود؟»

«ها. خودبه خود.»

زوزو خندید: «به گمانم، به گمانم دوش 'کامرد' آمده به خوابت. او هم

زبانش که گرم بشود...»

شولو باز برگشت به لب دره.

گفت: «اگر کسی برسد به سر یوزپلنگی که تازه سینه اش ترکیده،

ناخوش می شود. از مردی می افتد و تا زنده است دست و دلش به هیچ

کاری نمی رود. زن ها، همه شان 'گُرزنگرو'^۱ می زاینند.»

«چرا؟»

«چرا را کاشتند و سبز نشد. بچه شیرخواره از گُرزَنگِرو بدتر، می‌پرد از گهواره بیرون. می‌پیچد به گردن مادرش، ول نمی‌کند. پنجه آهنی هم اگر داشته باشی، نمی‌توانی از خودت دورش بکنی.»

کُپه‌ای ریگ و شن به هم فشرده را از لب دره کند و کوبید به زمین. کُپه ریزش کرد. نگاهی کرد به زوزو و برگشت رو به دره ایستاد. سینه و گردن را بالا کشید. زور زد که آواز بخواند. صدا از سینه‌اش بالا نیامد.

گفت: «یک روزی خوب می‌خواندم.»

خاموش ماند.

سپس گفت: «باید بگردم سنگم را پیدا بکنم.»

زوزو گفت: «دیدم که از زمین برداشتیش.»

شولو گفت: «نه. از سر شب توی دستم بود. توی سایه درخت ایستاده بودم. توی سایه شب. چه بادی! چه برگگی ریخت! نرمه باد. خاموش، سبک. دیدم سنگ خوشدستی مانده توی مشتم.»

«برگ چه درختی بود؟»

«برگ بید.»

«می‌خواهی که برگ هم از درخت نریزد؟ دلخوری که برگ می‌ریخت؟»

«نه. دلگریخته شده بودم. آن همه برگ برای چه می‌ریخت؟ نه صدایی داشت نه چیزی. آرام آرام. سبک. دیده‌ای مرغ وقتی خاگ می‌نهد پهلوهایش سبک می‌شود؟ برگ‌ها هم به همان سبکی می‌افتادند.»

زوزو شوخ شد: «می‌فرمایی امشب چه کنم برای تو؟ درخت بشوم،

یوزپلنگ بشوم با این پایم؟»

شولو پا به پا کرد. راه افتاد که برود به لب دره، برگشت رو به دیواره

سکو نشست؛ چشم به سوراخی که بُتُلُتسو در آن رفته بود.

گفت: «بیا ببین چه شده! پس پس رفته توی سوراخ.»
 زوزو بلند شد رفت در کنارش زانو به زمین ماند. بُتُلُ تَسُو توی سوراخ
 پشت گرداله سرگین مانده بود. اره‌هایش بر روی گرداله تکان‌تکان
 می‌خورد.

شولو گفت: «این چه کاری بود که تو کردی؟»

زوزو گفت: «من کاری نکردم.»

شولو گفت: «با تو نیستم. با اینم. بگو تا کی می‌خواهی توی سوراخ
 بمانی؟»

زوزو گفت: «برای چه رفته توی سوراخ؟»

شولو گفت: «برای این که سرگین بخورد.»

زوزو گفت: «دیدهام که می‌خورد. اما چرا توی سوراخ؟»

شولو گفت: «می‌ترسد کسی از چنگش در بیاورد.»

زوزو گفت: «نه.»

شولو گفت: «پس چی؟»

زوزو گفت: «نمی‌دانم. می‌دانم که برای یک چیز ناگفته رفته توی

سوراخ تاریک.»

شولو گفت: «تو هم یک چیزی می‌گویی ها. مگر وادارت کرده‌اند

در باره هر جانوری چیزی بگویی؟»

زوزو گفت: «از یوزپلنگ تو که دروغ‌تر نیست.»

شولو صدایش را بلند کرد: «یوزپلنگ، یوزپلنگ است! هیچی ازش کم

نمی‌شود.»

زوزو گفت: «باشد. کاری با آن نداریم. بنشینیم ببینیم این چه می‌کند.»

در جا ماندند. اره‌های باریک و سیاهش بر روی گرداله مانده بود.

خودش دیده نمی‌شد. زوزو زانوی چپ را به زمین فشرد تا پای راست آزاد شود. چشم به سوراخ ماندند. اره‌ها آهسته تکان می‌خورد.

زوزو بلند شد. دست به کمر گرفت و پهلوها را کشید. چوب میانی ترازو به شانه‌اش، خود را به لب دره رساند. نگاه کرد به میدان و دژ. سیاهی سربازی را دید که در جلو دژ، کمی دور از سرپناش، ایستاده بود.

شولو هم بلند شد. به سوی راست خود نگاه کرد، به کوه بیرمی و راه‌های باریک کنار دره. برگشت به چپ نگاه کرد. باز هم به راه باریک‌های دو سوی دره که از زیر درخت «کُنار پیرو» که در آن‌جا دره پنهان گرفته بود، کشیده می‌شدند تا جلو دروازه‌های چوبی خانه‌ها و دور می‌شدند در تاریکی، تا راسته نو و باغستان.

زوزو گفت: «کسی از دور دیدار نیست؟»

شولو گفت: «کس کجا بود؟! گفتار هم دیدار نمی‌آید.»

در تاریکی دست چپ را سایبان چشم‌ها کرد و ماند.

سپس برگشت بر لبه سکو نشست، پاها آویزان.

گفت: «می‌بینی چه ابر سنگینی است؟»

زوزو گفت: «درست می‌گویی. آسمان امشب سنگین شده. توی همین

میدان، یک روز گرمای گرم هفده ساله شدم.»

شولو گفت: «من یک کم مانده تا میدان. توی آن راه باریک بودم. از

دور دیدمت.»

راه باریک سوی راست خود را نشان داد که از جلو دروازه فلو این‌ها

می‌گذشت و از لابلای سنگ و ریگ می‌رفت به دور، به سنگستان پای

کوه.

گفت: «می‌خواستم یک چیزی بگویم.»

گفت: «بگو.»

گفت: «بالاسونی‌ها به بُتل تُسو چه می‌گویند؟»

گفت: «چه می‌دانم. هر چه گی بود از بالاسون سرازیر شد به این‌جا.»

گفت: «از پایین نرفته بالا؟»

گفت: «از پایین؟ از پایین که چیزی بالا نمی‌رود.»

گفت: «از پایین سینه‌خیز رفته‌اند بالا، با گی‌های آن‌جا یکی شده‌اند و

با هم سرازیر شده‌اند به این‌جا.»

زوزو برگشت رو به او: «یک چیزهایی به یادم می‌آید.»

شولو گفت: «چی؟»

زوزو گفت: «به چشمم آشنا بودند، همه‌شان. آشنای آشنا. از خودم به

خودم آشناتر؛ بیگانه هفتاد و پنج.»

شولو گفت: «پس آن‌هایی که توی بالاسون دیدیم، روزی در همین

پایین بوده‌اند.»

گفت: «شاید از چپ رفته‌اند بالا.»

گفت: «شاید هم از راست رفته‌اند به چپ.»

گفت: «شاید از راست آمده باشند پایین.»

گفت: «شاید از چپ آمده باشند پایین.»

گفت: «شاید از راست رفته باشند بالا.»

گفت: «شاید از چپ رفته باشند بالا.»

گفت: «پس میانه چه می‌شود؟»

گفت: «درست. در میانه هم یک چند لولیده‌اند.»

گفت: «دیدم تا سر می‌نهم به لوله، صدای لولی را می‌شنوم! پس یک

چیزی در کار بوده.»

گفت: «همیشه یک چیزی در کار است و ما نمی‌دانیم و خوب است برای سر و سینه‌مان.»

گفت: «ولش کنیم. خودمان را خسته می‌کنیم.»
بی صدا ماندند. زوزو، سرگردان، نمی‌دانست به کجا نگاه کند.
شولو سرش پایین بود. گفت: «بیا ببینم چه به سر این آمده.»
بلند شد رفت زانو زد به زمین، چشم به سوراخ: «چه کارش کنیم؟
درش بیاوریم؟»

زوزو گفت: «برای چی؟»
شولو گفت: «می‌خواهم ببینم چه هست توی سوراخش.»
زوزو گفت: «خودش هست و همین سرگین.»
شولو گفت: «یک چیز دیگر هم هست. این همه سوراخ بوده، چرا
درست رفته توی این یکی؟»

زوزو گفت: «رفته توی سوراخی که بر سر راهش بوده. چشمش افتاده
به همین یکی و رفته توی آن.»
شولو گفت: «نه. آن‌های دیگر را هم دیده. این یکی یک چیز دیگر
داشته که بُتل را به خودش کشیده.»

زوزو گفت: «اگر بُتل آمد بیرون، از کجا می‌فهمی که کشش سوراخ در
کجاست؟ می‌شود دید؟»

شولو گفت: «سخت بگیر. نگاهی می‌کنیم شاید چیزی دیدیم.»

زوزو گفت: «هراسانش می‌کنی. کشش بی‌کشش.»

شولو گفت: «پس ولش کنیم برویم از این جا؟»

زوزو گفت: «می‌نشینیم در جای همیشگیمان تا بچه‌ها بیایند.»

شولو گفت: «بچه کجا بود؟»

زوزو گفت: «بگیریم بخوابیم. بیا. این تو و این هم شاه‌نشین.»

سکو را نشان داد و درگاه‌های تاریک که در پشت سرشان رو به میدان مانده بودند.

شولو نشست بر لبهٔ سکو، نگاهش به قهوه‌خانه روبه‌رو در ته میدان. سرباز ایستاده بود در جلو سرپناهِش، تکان نمی‌خورد.

زوزو گفت: «بیا سنگش بزنیم. اگر تکان خورد، از این جا می‌رویم.»

شولو بلند شد، سنگ انداخت. سنگش به بیدها رسید.

نیم‌خیز ماندند، دست‌ها به زانو. سرباز تکان نخورد. کلاهِخود به سر. دست راستش به لوله جنگ‌افزار. دست چپ آویزان، روشنای چراغش کم سو بود.

زوزو گفت: «به گمانم خوابش برده.»

شولو گفت: «سرباز و خواب؟!»

زوزو گفت: «یک شب یکیشان خوابش برده بود. دراز به دراز افتاد. تا

بلند شد دنبال کلاهِخودش گشت. کلاه در پشت گردنش مانده بود.»

شولو گفت: «برویم ازش بپرسیم فلو این‌ها کی از این جا بار کردند.»

زوزو گفت: «سرباز چه می‌داند.»

شولو گفت: «شاید دیده باشد.»

زوزو گفت: «اگر از خواب پرید تیراندازی کرد، چه کار می‌کنی؟»

شولو گفت: «همه که خوابشان نمی‌برد.»

زوزو گفت: «آن یارو بند کلاه به گردنش مانده بود. من رفته بودم از زمین بلندش بکنم. تفنگ گرفت به سینه‌ام. خوابیده ایست داد. من ایستاده بودم، او هی ایست می‌داد. گفتم آمده‌ام بلندت کنم از زمین. گفت کلاهم کو؟ گفتم پس گردنت مانده. کلاهش را گذاشت به سر. گفت برو گم شو، دیگر این جاها پیدایت نشود. گفتم چشم سرباز! گفت بگو سر جوخه! گفتم چشم سر جوخه! داد زد: برو. گفتم رفتم. به میان بیدها که رسیدم، داد زد:

رفتگی؟ گفتم هی می‌روم. داد زد: هنوز که این جایی، زود باش! گفتم چشم سرجوخه! دور که شدم، فریاد زد: کجایی؟ رفتگی یا نه؟ داد زد: دور شدم سر جوخه! صدایم به تو نمی‌رسد... رسیده بودم به زیر همین کنار پیرو. دوباره برگشتم به میان بیدها. در پشت بید کوچکی کنار جوی آب ایستادم. صدا کرد: رفتگی؟ هیچ نگفتم. داد زد: دور شدی؟ باز چیزی نگفتم. کمی خاموش ماند. پوتینش را از پا در آورد تکاند. زانوی پیش به زمین بود. پوتین را گرفت جلو چشمش. زبانه پوتین را گرفت کشید. آهسته گفت: اما رفتگی‌ها! چه رفتگی کردی! اگر دوباره برگردی و با همین یک چشمی که برایم مانده ببینم که برگشته‌ای، باور نمی‌کنم چون خوب رفتگی. از آن رفتن‌ها که اگر هزار بار هم برگردی، باز می‌بینم که می‌روی... بی‌چاره سرجوخه! دهان و چانه‌اش را فرو کرده بود توی پوتین سخن می‌گفت.»

شولو گفت: «یک چیزی جا انداختی.»

زوزو گفت: «نه. همه‌اش همین بود. چیز دیگر چه بود؟»

شولو گفت: «ولش کن... می‌گویم تو به چشم خودت دیدی که فلو

این‌ها رفتند؟»

زوزو گفت: «دیر رسیدم. وقتی رسیدم دیدم بچه‌ها توی سراسان

می‌گردند.»

شولو گفت: «پس آن‌ها دیده بودند. چیزی تا پای ماشین نبرده بودند؟»

زوزو گفت: «پرسشان نکردم.»

شولو گفت: «مگر می‌شود چیزی نبرده باشند تا پای ماشین! پیچانه‌ای

چیزی؟»

چشم زوزو به سرباز بود. کمی دور از درگاهی سرپناهِش ایستاده بود.

یک چهاردیواری کوچک از سنگ و گچ.

شولو گفت: «برویم در خانه یکیشان را بزنیم.»

زوزو گفت: «در خانه کی؟»

شولو گفت: «در خانه یکی از همان بچه‌هایی که دیده بودی.»

زوزو گفت: «در بزنیم چه بگوییم؟»

شولو گفت: «پرسشان می‌کنیم چه شد چه نشد؟ کی آمد کی رفت؟

نمی‌خواهیم خون بکنیم که.»

زوزو گفت: «کس کجا بود که در باز کند؟»

پای راست زوزو سنگین شده بود. جست زد تا سبک شود. راه افتاد

که برود.

شولو گفت: «کجا؟»

زوزو گفت: «بروم دیگر. بمانم چه بکنم؟»

شولو گفت: «مگر سرباز تکان خورد که تو بلند شدی؟»

زوزو گفت: «این من بودم که رفتم.»

شولو گفت: «این هم من بودم که رفتم.»

هر دو پشت کردند به رفتن. کُند و سنگین از هم دور شدند، بر یک

ریسمانِ ندیدار.

زوزو تا پاری راه صدای پای او را می‌شنید که دور می‌شد. همچنان

می‌رفت که صدای او را در پشت سر شنید. دست به زانو ماند. برگشت.

دید شولو چندان دور نشده، برمی‌گردد به سوی سکو. تلوتلو آمد پا

گذاشت به لبه سکو.

صدایش شاد بود: «سخن در نهان کمان چیست، مرد؟ ز بسیار دور

آمدی که بسیار دوری کنی!»

زوزو گفت: «کج و کوله راه نرو. خوب نیست. به سرم آمده که

می‌گوییم.»